

کارشناس ارشد علوم تربیتی و
دبیر دبیرستان‌های زنجان
حسین تاران

رنگ و بوی خدا

آورده‌ای؟ زنبیلت چه اندازه است؟ ظرفیت تو چقدر است؟...

خانهٔ پیرزنی در محدودهٔ قصری بود که سلطان به تازگی دستور ساخت آن را داده بود. چون پیرزن به فروش خانه رضایت نداد در غیبت از آنجا به فرمان سلطان به تلی از خاک بدل شد.

پیرزن زمانی که بازگشت و ماجرا را فهمید، با دلی شکسته رو به آسمان کرد که: «الهی! ان کنتُ غائباً فکُنتُ حاضراً!» دیرزمانی طول نکشید که قصر سلطان نیز زیر خروارها آوار بماند.

بزرگی از شام تا سحر با شیطان بحث و جدل می‌کرد. عاقبت بر شیطان چیره شد و از سر تفاخر به او نگریست. شیطان گفت: «ساعتی از عمرت را گرفتم؛ تو را مغرور یافتم و قضا شدن نماز صبح و نخواندن نماز شب را دیدم. برایم کافی است!»

فردی، نام خدا را روی تکه کاغذی دید که زیر دست و پای مردم افتاده بود. آن را برداشت؛ بوسید و معطر ساخت و در درز دیواری جای داد. شب‌هنگام، ندایی او را فرا خواند که: «مرا به دیدهٔ احترام نگریستی، تو را به عزت و احترامی

کسی در خواب غفلت فرو رفته بود؛ سر برآورد و دید خورشید طلوع کرده است. خواست وضو بسازد؛ آب در دسترس نبود. می‌خواست به تیمم اکتفا کند؛ خاک پاک نیافت. با همان حال زار به نماز ایستاد و در نماز خود را نفرین می‌کرد. چون فارغ شد گریان، روی بر آسمان کرد که «خداپا! تو دوست ما هستی و بندهات را از در نمی‌رانی. این نماز خوار و ننگین را از من بپذیر.»

پس از مرگ، به دیدار بزرگی آمد و گفت: «خداوند، همان نماز را به‌عنوان خالص‌ترین عبادتم پذیرفت که تنها و تنها، روی به سوی ایشان داشتم و از غیر غافل بودم.»

بانویی عادت داشت پیش از خواب آیه‌الکرسی بخواند. شبی دزدی به خانهٔ او رفت. چون خواست بار دزدی را بردارد، درها به رویش بسته شد. مال دزدی را زمین گذاشت و در را گشود. تا سه بار این کار را انجام داد. ندایی آمد که «به کار خود باش! بندهٔ ما در خواب است ولی ما بیداریم.»

در اولین دیدار پس از مرگ، خداوند به کسی فرمود: «چه آورده‌ای؟» او که آه در بساط نداشت، لاجرم سرش را پایین انداخت.

خدا فرمود: «شرم نکن. منظورم این است که چه اندازه روی لطف و کرم من حساب کرده‌ای؟ با خودت چه سبدي



نگفتنی خواهم رساند.»

حاجی نیت کرده بود که جز آب زمزم ننوشد و تنها با زمزم وضو سازد. درویشی گفت: «اگر زمزم خشک شود چه می کنی؟» حاجی گفت: «مرا از خواب غفلت بیدار کردی؛ تا این لحظه زمزم پرست بودم؛ اکنون خداپرستم.»

گروهی را به سوی جهنم می بردند. یکی از آن ها برمی گشت و مدام به پشت سرش نگاه می کرد؛ خداوند فرمود: «بنده مرا برگردانید؛ زیرا هنوز به رحمت من امیدوار است. ادخلوها بسلام آمین.»

عارفی به زیارت امام شستافت اما دقیقه ای نگذشته بود که از کنار ضریح برگشت. مریدی از پی او روان بود. چرای کارش را جویا شد. عارف گفت: «زمان ورود به ناگاه چشمم بر زنی افتاد بی قصد و غرض. صدایی در دلم طنین انداز شد: «برو که لذت زیارت را چند صباحی از دست دادی. در حرم، تنها محرم می تواند داخل شود.»

دزدی به خانه ای رفت و هیچ نیافت. صاحب خانه که تنگ دست بود و پرهیزگار، به دزد گفت: «شرم دارم که تو دست خالی برگردی، وضویی ساز و نمازی بخوان تا من

چاره ای ببیندیشم.» دزد چنین کرد.

سحر شد. مردی آمد و مبلغی هدیه آورد. مرد پرهیزگار تمام پول را نثار دزد ساخت و گفت: «این پاداش نماز شبانه توست!» دزد نالید که «راه، غلط رفتم. یک شب برای خدا کار کردم، چنین مرا تکریم نمود.» توبه کرد و بازگشت.

کوهنوردی در تاریکی شب به سمت دره ای پرتاب شد. در میان آسمان و زمین با تمام احساس، خدا را صدا زد. ناگهان گوشه لباسش به شاخه کوچکی گیر کرد. خدا فرمود: «اگر مرا باور داری، خود را از آن شاخه رها ساز.» مرد نخواست و در آن حال بماند.

فردا صبح، دوستان کوهنورد او را در حالی یافتند که از شدت سرما مرده بود؛ در حالی که یک متر با زمین فاصله داشت!

شباهنگام در بازار معروفی حریق و آتش سوزی بزرگی روی داد. وقتی خبر به گوش حجره داری رسید، آه از نهادش برآمد. به او خبر دادند که مغازه تو طعمه آتش نشده است. خدا را شکر کرد.

به خاطر همین شکرگزاری، سال ها خود را آواره بیابان ها ساخت و مدام از خدا طلب استغفار می کرد که «برادر دینی خود را از یاد بردم که همه هستی اش از بین رفت و فقط خود را دیدم. خدایا! از من درگذر.»